



فصل اول



باد گرم، سالی یک بار به طرف تپّه‌ی سبز می‌وزید. روی تپّه، همه، باد گرم را دوست داشتند. اما هیچ کس، باد را ندیده بود. چون که باد، دیدنی نبود. گل‌ها، باد را از انگشت‌های بلند و نرمش می‌شناختند. باد، همیشه گرم و مهربان بود. آرام می‌وزید و آن‌ها را نوازش می‌کرد. بچه خرگوش‌ها، باد را از موهای پیچ در پیچش می‌شناختند. آن‌ها، صورت‌هایشان را لای گیسوی باد می‌چرخاندند و کیف می‌کردند. یک روز بچه خرگوش سفید از بُز پیر پرسید: «باد کجا می‌رود؟... چرا هیچ وقت پیش ما نمی‌ماند؟» بُز پیر گفت: «باد همیشه در حال رفتن است... از وقتی بُزها روی این تپّه بوده‌اند، هیچ وقت هیچ بُزی ندیده است که باد، یک جا بماند.»

بچه خرگوش سفید با خودش گفت: «حیف که باد همیشه در حال رفتن است.» بعد جستی زد و به طرف درخت بید رفت.

درخت بید همیشه موهای بلند باد را شانه می‌زد؛ اما هر بار، قبل از این که کارش تمام شود، باد هوهو می‌کرد و می‌رفت. بنابراین، دست‌های درخت بید، همیشه در پشت سر باد، دراز بود. وقتی بچه خرگوش به درخت بید رسید، از او پرسید: «چرا باد هیچ وقت پیش ما نمی‌ماند؟!» درخت بید جواب داد: «سال‌هاست که باد آرزو دارد زیر سایه‌ی من بنشیند. اما کار باد، رفتن است. باد گرم، قاصد بهار است. می‌رود تا مردم شهر سرد را گرم کند. مردمی که در برف و سرما مانده‌اند... وقتی باد گرم به آن جا برسد. بچه‌ها دوباره تخم‌مرغ‌ها را رنگ می‌کنند. ایوان‌خانه‌ها پر از فرش‌های شسته می‌شود. پیرمردها دوباره در کوچه‌ها به هم سلام می‌کنند و بوی سیب و شیرینی، همه جا می‌پیچد.»

سردبیر

